

کتابخانه

فارسی

مولفانه

عیدی ورد با فور استنت سرجن فوج مدراس

متعلقه

با ذی کار و جناب عالی القاب سرسری پانچر پادور

گورنر فور استنت جارج

در مطبعه

خط سید حسین خوشنویس و به نقش نگاری رنگر اچو کنت راج

بقالب طبع در آمد

مدراس

۱۸۵۱



بسم الله الرحمن الرحيم
قصیده حضرت سعدی علیہ السلام



بافسق بی شرمم تو رحم کن
درمانده را تو خوانی تو رحم کن
خود را بتو سپردم تو رحم کن
تو بی شکستم تو رحم کن
جز تو کس ندارم تو رحم کن
تا کلمه را بخوانم تو رحم کن
بچاره من بانم تو رحم کن
هر دم ترا بخوانم تو رحم کن
از کرم تا قیامت تو رحم کن
تا جاودان بانم تو رحم کن
بر این فقیر غافل تو رحم کن



من بنده شرمسارم تو رحم کن
اندر سرای فانی کردم گنہ تو دان
شرمندہ روی زردم جرم عظیم کردم
غیبت دروغ گفتم غافل بی نغفتم
یارب گناہ گارم پر عیب شرمسارم
در وقت نزع جانم گویا بکن ز بانم
از تن رود چو جانم بسته شود ز بانم
در گور چون بانم تہسا چو بی کسانم
یارب بحق مردان گورم فراخ گردان
جنت بدہ مکانم با جلد مومنانم
عمر گذشت باطل کردم گناہ حاصل



من سعدی کینم بر دین مصطفی ام
هر دم ہمین بخوانم تو رحم کن



مناجات سعیدی علیه الرحمه

قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود	ترا بکوی اجل رسم گذار خواهد بود
اگر خزانه و لشکر هزار خواهد بود	بمذاب تخته تابوت برکشند از تحت
تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود	ترا بکنج لحد هم بسی بیاخت
بسا اسپر که انجا امیر خواهد بود	بسا امیر که انجا اسپر خواهد شد
دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود	اگر تو در چمن روزگار همچو گلی
مکن گنه که گناه کار خوار خواهد بود	گناه میکنی و از خدایم ترسی
بیشتر منزل پر بنیز کار خواهد بود	بدین عمل که تو داری بهشت میطلبی
که حال بخیران سخت کار خواهد بود	ز بهول روز قیامت چرانی ترسی
یقین بدان که همه آشکار خواهد بود	اگر تو کرده کردار خود بنان داری
ز قطره قطره حرمت شمار خواهد بود	ز زره زره حلال حساب خواهد شد

بسا ز توشه رفتن که هم زمان رستند

ز سعیدی این سخت یادگار خواهد بود

نشان از وجود ستمی نبود	من آن در بوم که اسما نبود
بجز مظهر حق تعالی نبود	نشان گشت مطرب مرزف یار
در آن دم که آنجاست من و ما نبود	ستمی و اسماز ما شد پدید
که در بطن مریم سجایا نبود	من آن دم بگردم خدارا سجود
بپیو دم اندر چلیپا نبود	چلیپا و نصرانیان سر بر
در و سچ رنگی بودید نبود	پتختانه رفتم بدیر کهن
در آن مقصد پیر و برنا نبود	کعبه کشیدم عنان طلب
بجستم در آن زیر و بالا نبود	کبوی هر رفتم وقتندار
و آنجا نشانی ز عفا نبود	بعده اشدم بر سر کوه قاف
در آن بارگاه معلا نبود	ببغتم زمین و برفتم سما
کز هر دو نشان هیچ گویا نبود	زلوح و قلم باز پرسیدمش
صفاتی که ذات خدارا نبود	بچشم خدا بین خود دیده ام
درین جانش دیدم گر یابا نبود	نظر کردم اندر دل خویشتن
که از ستمیم زده پیدان بود	حقیقت چنان مست و صیران شدم
کسی مست و دهبوش نشیدان بود	که چون شمس تبریز پاکیزه رود

غزل مولانا جلال الدین رومی

گمان مبر که مراد در این جهان باشد	بر بزرگ چو تا بوت من وان باشد
بام دیو در افستی در بیخ آن باشد	برای من گری و گو در بیخ در بیخ
مرا خیال طاقات آن زمان باشد	بخازه ام که بی بینی گو فراق فراق
غروب شمس و قمر را چو از یان باشد	فروشدن چو بیدیدی بر آمدن نگر
کد چو جس نماید خلاص جان باشد	ترا غروب نماید ولی شروق بود
چرا بدانه انسانیت این گمان باشد	کدام دانه فروفت در زمین که نیست
ز چاه یوسف تن را چو افغان باشد	کدام دلو فروشد که بیرون نامد

ترا چنان بنماید که من بخاک شدم

بزیبایی من این بهفت آسمان باشد

در تاثیر حسرت زمان
شوخیت گوید از کمال الدین

تبارک الله از ان میل من بروی نکوی	تبارک الله از ان قصد من برفق دراز
کنون چه کیسوی شکین مرا چه بارسیا	کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
درین جان گرامی که رفت در برتن	درین روز جوانی که رفت در تنگ تراز
درین دیده که بر هم نهاد می بایر	کنون که دیده کار زمانه کردم باز
درین و غم که بس از شصت اند سال عمر	ز ناگهان بسفر می روم نه برگ نه ساز
بصد هزار زبان گفت در رجم پیری	که این نه جایی است خیز و پرواز
فرو شدت بگل شیب ضعف پای کش	بر آمدت ز گریبان عجز سر مغراز
چه جلوه گاه هوصل شد شیبانه زانغ	مکن سر بسوس در هوا دل پرواز

برون ز کنج قناعت قدم مننه بطلب
که مرغ خانگی امین بود ز چنگل باز

قصیده از حضرت شایسته شرف الدین

یار سول التقدیر گاهت پناه آورده ام	بچه گاه عاجزم کوه گناه آورده ام
غیر تو بجا و ماور نیست در هر دوسرا	رحم کن یا سیدی حال تباہ آورده ام
دست بسته عرض سازم رحمت للعالمین	بی کسم خود را ز عصیان غدر خواه آورده ام
یا نبی بهر علی و فاطمه حسن و حسین	بخش ما را لطف کن بخت سیاه آورده ام
بارده در خدمت خاصان تو ای فخر سل	روی صدیق و عمر عثمان شه آورده ام
مغفرت امید دارم یا شفیع المذنبین	آیت لا تقنطوا بر خود گواه آورده ام
چار چیز آورده ام شایان که در گنج تو نیست	نیستی عاجزی غدر گناه آورده ام
گر کسی پس از من کس تو رسید در حشر	از خوشی گویم محمد پادشاه آورده ام

از جمال خود شرف کن که تا یام شرف

این کمال آرزو در بارگاه آورده ام



میراد علیخان

ترجم کن بحال من در دار الشفا بخشا
باین لب تشنای ابر کرم فیض عطا بخشا
در رحمت ز فضل خود برو این گدا بخشا
ز بهر امتحان یک روز زنده ام از پنا بخشا
گره از بسته آن لف مشکین سا بخشا



خداوند از لطف خود در رحمت با بخشا
سوالی میکنم یارب که من بسیار حیرانم
بحق مصطفی از بند غم آزاد و دادم کن
نکار من اسیر دلم تو تا چند پابندی
معطر ساز عالم را از بوی غنبرین رفت

علی از ازل مهر محبت است یا حیدر
تو کار بسته او را شکر خیر کنش بخشا



از مولانا جامی

ای صبا معصیت آلوده نافرمانی
هم نشینان تو در کج لجه خاک شدند
هم شب خفته و غافل شده از رحمت تو
چند گوی که پر پیری رسم و تو بکنم
مگر از ذایقه الموت خبر نیست ترا
شرم بادت ز خدا تا کی ازین نادانی
چشم عبرت بکشا خواب اگر انسانی
روز را در طلب عیش و طرب عیبانی
چه کنی گریه جوانی ز اجل درمانی
که تو افتاده درین غفلت سوگرانی

جامیا وقف دم باش عزیزان رفتند
فکر زمان مکن آخر تو هم بهمانی

غزل مولانا جلال الدین رومی

<p>گر نقش رفت غم نیت صفتش چو جادو است بدول مشو که رفت آن زیرا که آنچنانست چون بر دوی زوالند از چه ترا فغانست تا چشمه است باقی چو ناز و روست پشت که تا بر آبی نبهاده زرد بانست وانگه شدی تو حیوان این بر تو چون بانست نگر چه گل شد آن تن کو فرو خاکدانست بی این زمین ازان پس چایت بر آستانست تا قطره است چو بگری کرد که صد غمانست</p>	<p>هر نقش را که دیدی حسن ز لامکانست هر صورتیکه دیدی بر نکته که شنیدی چون اصل چشمه باقی است در عشق همیشه باقی است جان چو چشمه روان درین صفتها چو جود است زاندم که آمدستی اندر جهان هستی اول جاد بودی و آخر نبات گشتی گشتی ازان پس انسان با علم و عقل و ایمان زانسان چو سیر کردی بی شک و شبهه گری باز از روشنگری هم بگذر برود در این</p>
--	--

بگذر ازین ولد تو میکوز جان احد تو
گر میر گشت جسمت چه غم که جان جود است

غزل حافظ

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
صوفی ز گنج صومعه در پای خم نشست
احوال شیخ و قاضی و شرب الیه و نشان
گفتا که گفتنیت سخن گریه محرمی
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
ساقی بیار میرسد و وجهی مانند
عشقت و مفلسی و جوانی و نو بهار
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
چندان بمان که خرقه ارزق کند قبول
حافظ قرابک شش شد و مغنی بایه نوش
تا دید محتسب که بسوی کشید بدوش
کردم سوال صبحدم از پیر میغروش
در کش زبان پرده نگهدار و سر پوش
پروانه مراد رسید ای محب خموش
فکری بکن که خون دل اندر غم بچو شک
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم پوش
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش

حافظ مراد جستم ازین جریخ بی وفا

گفتا برو میکده و جام می بنوش

تصنيف النخل از جمال الدين

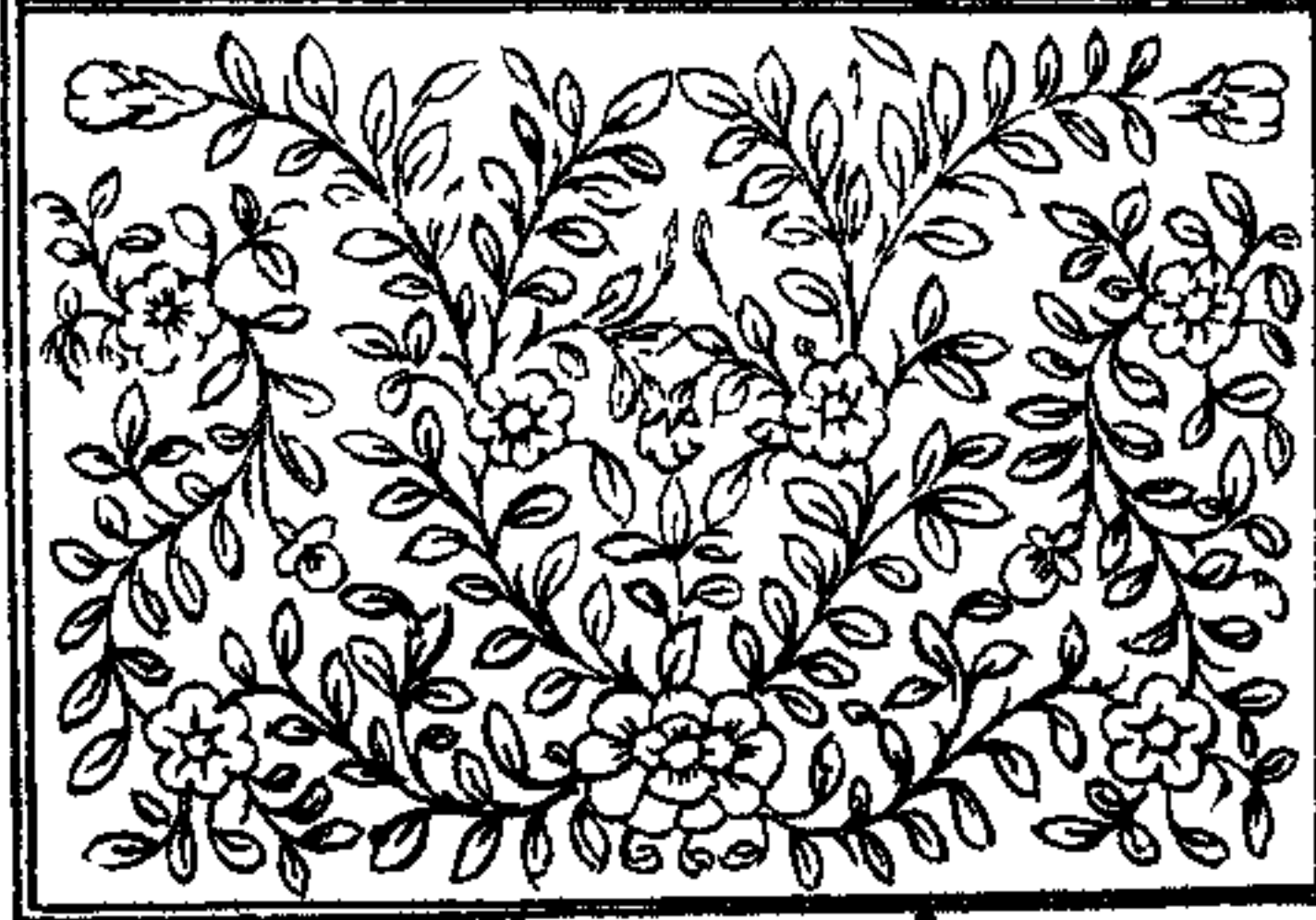
از دیده آدمی نیسانه	نمانست درین جهان و آبی
نه تشنه و نه دراز و نه شانی	نه گرسنه دیده روی او سیر
لقطیت از آن بسوی معنی	اسمیت بمانده بی مسکن
وازا سمتیت لن ترانی	این اصفیت لایذو قون

دانی کدام نان و آبست
نان تو و آب زندگانی



غزل سعدی

زندگانی در جهان بیار کردن مشکست	راز دل با کسی اظهار کردن مشکست
آنکه میگوئی خوبان آشنائی مشکست	دل بر خداز کسی خورسند کردن مشکست
نشسته بشکسته را پیوند کردن مشکست	چونکے پیوند گردد باز کردن مشکست
سعدی با سهل است این با هر که دوستی	دل که شدی چاره اورا چاره کردن مشکست





غزل شرف

چندین سخن نظر که گفتی که شنیدی	گر عشق نبودی بجزا کس ز سیدی
رخساره معشوق بعاشقی که نمودی	گر باد نه بودی سر ز نقش که ربودی
در شهر یکی عاقل و بشیار نه بودی	گر وحدت ساقی سر خمخانه کشودی
ورودی نه قیامی نه رکوعی نه سجودی	ماست راستیم نمازی چه گذاریم
اندکم که بر آرم ز دل سوخته دودی	در کینفس جمله جهان پاک بسوزیم
که مسلمی خوانند گهی کهنه چودی	من بیچند انم گهی خود را که کد امم
حق را نتوان یافت درین قیوم چودی	در خلوت دل تانه بود الفت توحید

در گور شرف فاتحه خوانند جو میرد
 اخلاصن اسم فاتحه با تحفه درود



غزل شمس الحق تبریزی

مادر دو جهان غیر خدا یا نداریم
درویش و فقیریم درین گوشه تنها
ماست صبوحیم و میخانه توحید
با جامه صد پاره و با خرقه پشمین
گر یار وفادار نداریم عجب نیست
ما شاخ درخسیم پراز میوه توحید
ما تم زدگانیم درین گوشه دنیا
چون زاع گذر بر سر مردار نداریم

بنگر تو دل خسته شمس الحق تبریزی

ما جز بوس دیده دیدار نداریم





ایدل سقین دان که چنان جان باقی نمانست
چندانکه نظر کردم و دیدم چه در دست

غم خوردن هموده درین عین خطاست
پاران بجز رفتند و کنون زوت به است

طاعت همه فتنه که همه در دست ترا
می نوش که طاقت بخیر ترا

کاری سنجار قوی بسته شده
ای آنکه بکس خویشین پانیده تویی

در کعبه اگر دل سوری بخیر است ترا
در دل به حق است و با کس نمانده

بکشای خدا یا که کشا پانیده تویی
وز دامن شب صبح نمانده تویی

از کوری دل خود نگاهی نکنم
من بنده نا کاره و تو بخشنده

وان کار که کروی است گاهی نکنم
دیگر چه کنم اگر گناهی نکنم



تحتاج برادران و نشان
ببین نشان
نار و نور و نشان
نار و نور و نشان

از روی مثال این جهان پنداری
خوابت که حشر باشدش بیداری
وین کون هفساد چون خیالی در خواب
مغرور شو بخواب اگر شمایاری



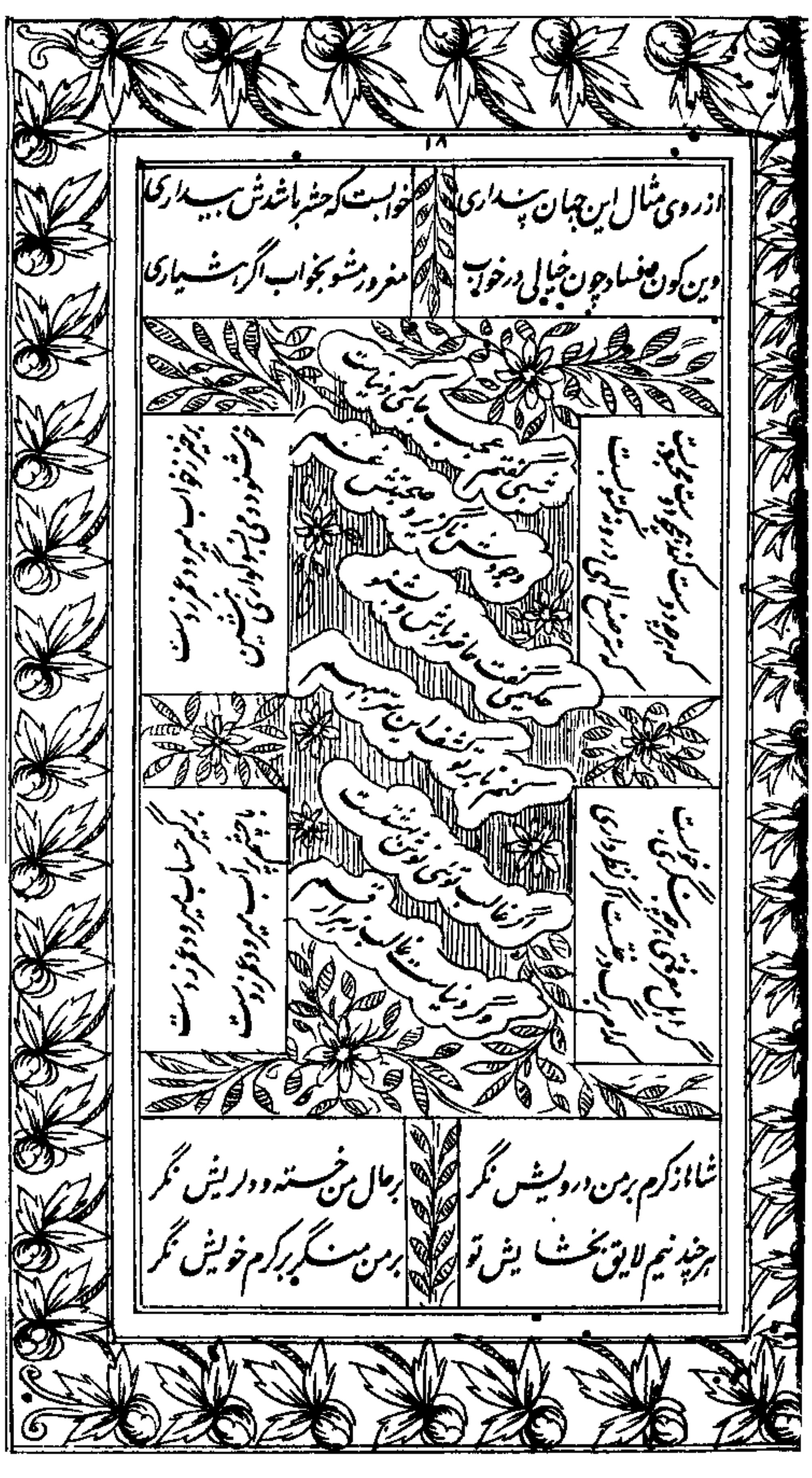
که هر چه دوست کنی نتیجه دوستی
که هر چه صانع الهی در روز محاسبت
کمی که با او دوستی کنی
بسیار که با او دوستی کنی
بسیار که با او دوستی کنی
بسیار که با او دوستی کنی



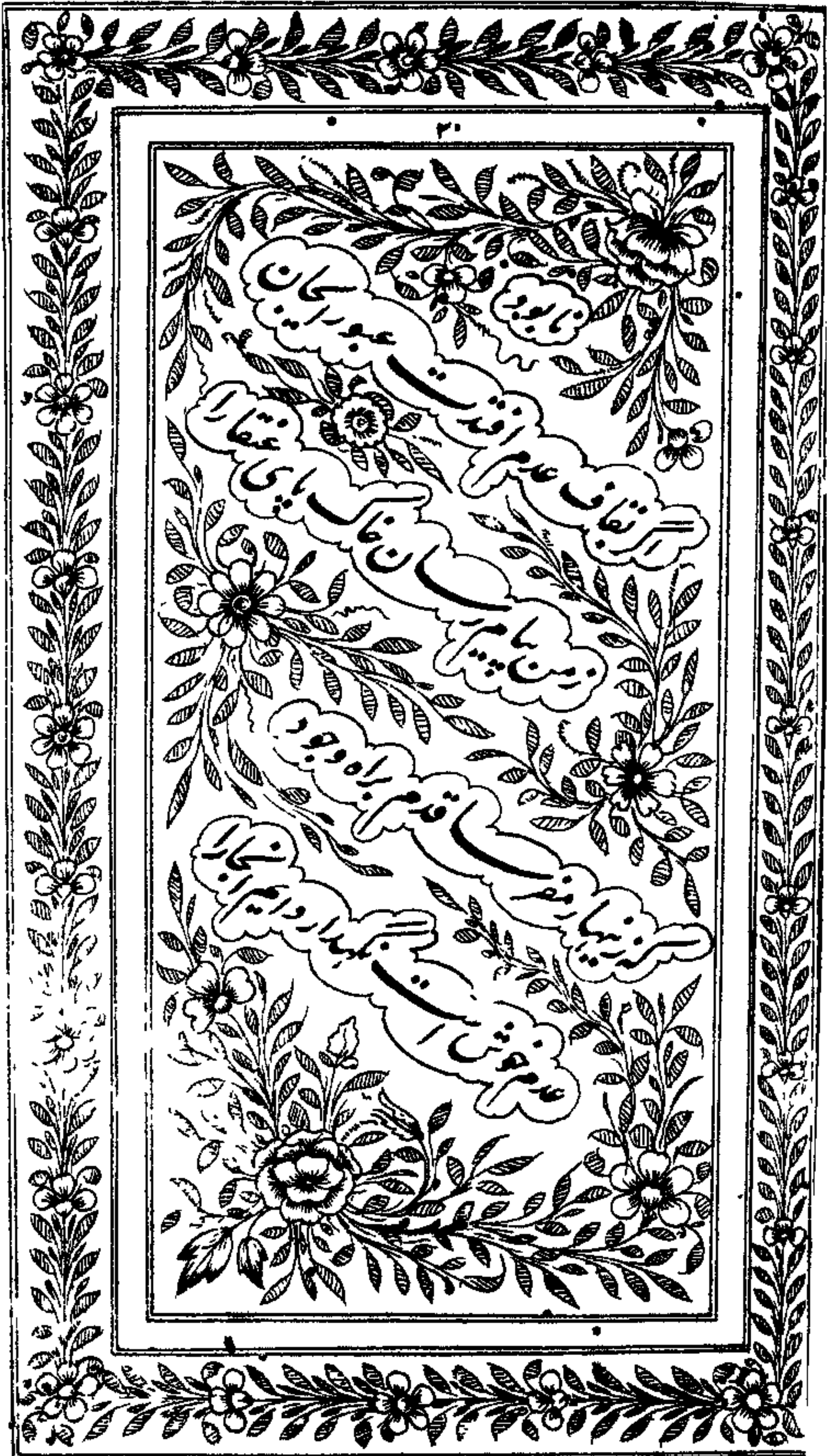
که در این سفری هر چه گزینی
که در این سفری هر چه گزینی
که در این سفری هر چه گزینی
که در این سفری هر چه گزینی
که در این سفری هر چه گزینی
که در این سفری هر چه گزینی



شما از کرم برین درویش نگر
بر خاندنیم لایق بخشایش تو
بر مال من خسته درویش نگر
بر من سنگ بر کرم خویش نگر









سید صابر علی توی

<p>ازان میخانه که مستی شود و عقده دلها ز سر برش می مستی که ز یادند خاقلها الایا ایبا الساقی اور کاسا و نا و لبا ازان نوری که خسارش منور کرده مخطبا ازین دریای پر حشت سلا بر ساطبا امیر المومنین باشد شفیع او مشکلبا</p>	<p>الهی از شراب عشق فرا حل مشکلبا الی نشئه جام محبت داده بخود کن الی آرزو دارم که خوانم پر لب کوثر الی از حقیقت بخش چشم در شوی لبا الی کشتی غم بموج و نا خدا غافل الی صابر ستانه میخوابد که در محشر</p>
--	--



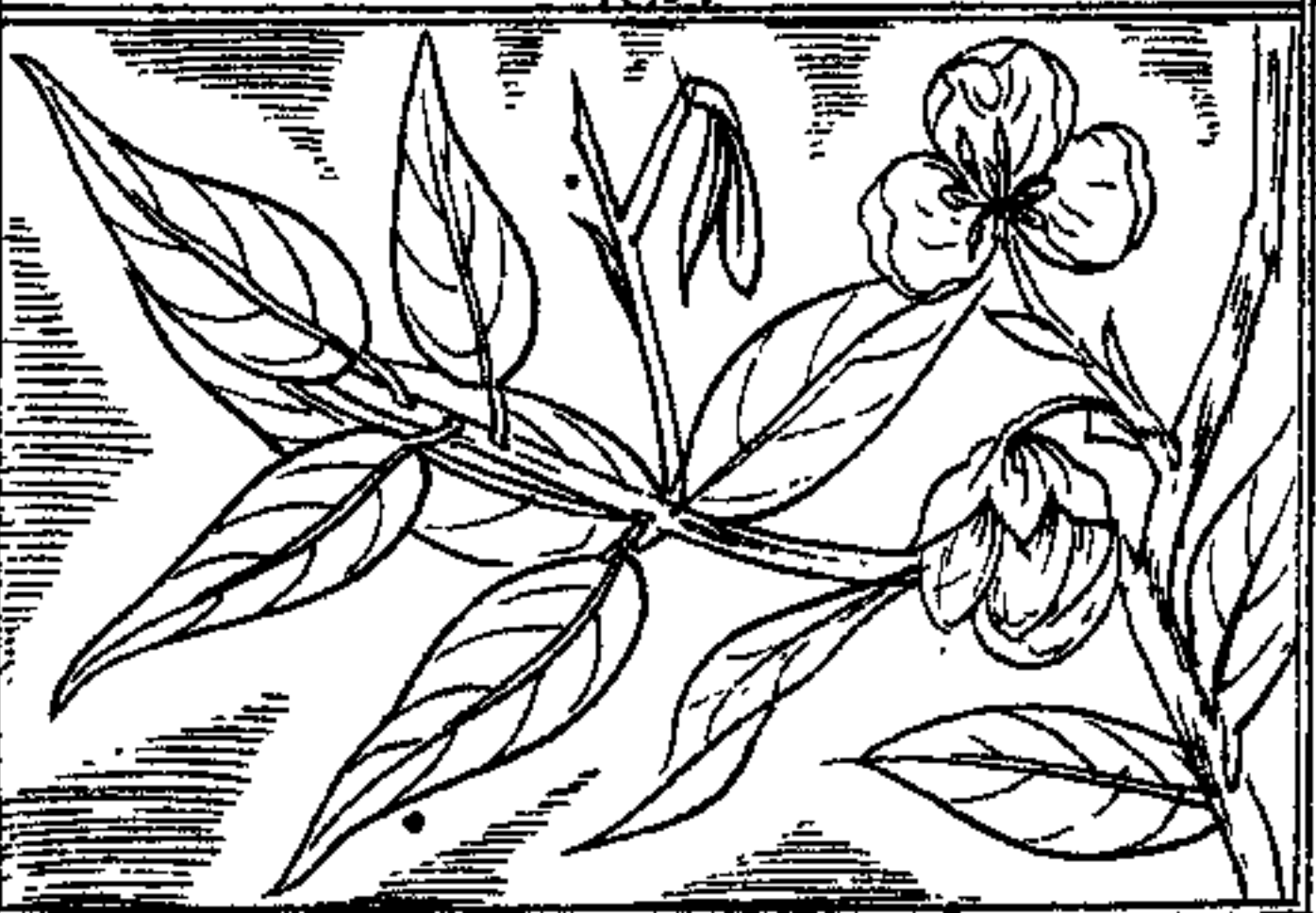


بیدل علیہ الرحمہ

افسوس که نقد کردیم تلف در راه و لب	بیهوده دویدیم بی آب و علف چه روز چو شب
فردا که حشاشه از ما طلبند ایوای با	جز قلب زباند و دندانیم کف نخواه و طلب

شاه شرف الدین مینز النہاری

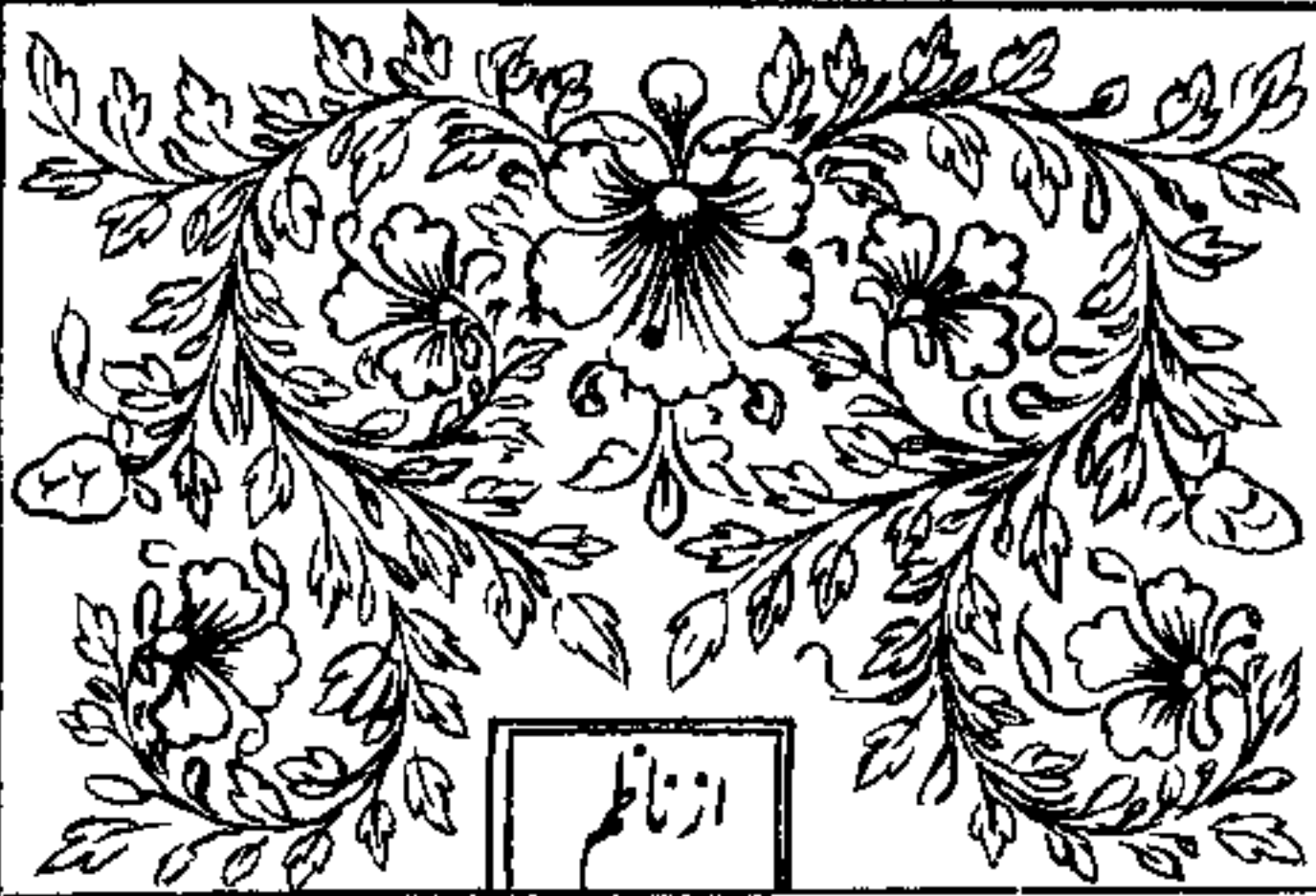
چون عود نبود چو بید آوردم	روی سیر و سوی سفید آوردم
چون خود گفتمی که نام سیدی کفر است	فرمان تو بردم و امید آوردم



از مطلع الانوار امیر خسرو

کیت کریم آنکه بسکین دیند	ز زپی شهره پیے دیند بد
هر چه تو انگر به توانگر فکند	دان که گهر باز به دریا فکند
آنکه دیند پر به پر و کم به کم	ز اهل نفاق است نه ز اهل کرم
گر تویی از راه کرم زرفشان	پر بگردا کم بتوانگر نشان

خاک برابری که ز کشت خراب
رفت بدریا و فرو ریخت آب



از ناظم

کسی براه توکل اراده برخیزد	که همچو نقش قدم او فتاده برخیزد
زلف حضرت از او رساند دست	که پای برسد دنیا بنیاده برخیزد
مربی دل پاک است نقش بندازل	قلم بتزیت لوح ساده برخیزد
فتد ز شرم قدش سر و هر طرف چو	که مست در چمن آب داده برخیزد

دعای ناظم از او صبح و شام است

که ایستاده نیت فتاده برخیزد

